

«یک قطعه آسمان» را سرود و رفت



احمد زارعی، یکی از مظلوم‌ترین شاعران پس از انقلاب است که در جبهه‌های نبرد، سلاح به دوش گرفت و با دشمن جنگید، اما این روزها کمتر کسی از شاعر «یک قطعه آسمان» که فقط 5 سال بعد از جنگ دوام آورد، یاد می‌کند.

به یاد شاعر رزمنده زنده یاد احمد زارعی
#171 یک قطعه آسمان را سرود و رفت

احمد زارعی، یکی از مظلوم‌ترین شاعران پس از انقلاب است که در جبهه‌های نبرد، سلاح به دوش گرفت و با دشمن جنگید، اما این روزها کمتر کسی از شاعر «یک قطعه آسمان» که فقط 5 سال بعد از جنگ دوام آورد، یاد می‌کند. به گزارش خبرگزاری فارس، گاهی از این شاعر بسیجی فعال در حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، به عنوان شهید یاد می‌شود که درست نیست. او درست زمانی به سوی هم‌رزمان شهیدش پر گشود که آوار سال‌های به اصطلاح سازندگی، بی‌صدا بر سر فرزندان انقلاب فرو می‌ریخت. این شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار و یکی از فعالان فرهنگی دفاع مقدس به شمار می‌رفت. او در طول سال‌های بعد از انقلاب اسلامی، دانشجویی اداره تبلیغات و معاونت فرهنگی سپاه، همچنین عضویت شورای فرماندهی سپاه کردستان را طی سال‌های 60 - 59 عهده‌دار بود. زارعی، در تشکیل و راه‌اندازی جمعیتی به نام «#171 پیشمرگان مسلمان کرد»، نقش ارزنده‌ای ایفا کرد و نام او در جبهه غرب کشور، همواره بر زبان رزمندگان کردستان است. سرایش شعر و روزنامه‌نگاری او به همکاری نزدیک با حوزه هنری سازمان تبلیغات، مجله نهال انقلاب و دیگر نشریات سپاه و مجلات و روزنامه‌های کشور برمی‌گردد. او در این مسیر، با چهره‌هایی مانند جواد محقق، علی آقاغفار، بهروز اثباتی و ... از نزدیک کار کرده و آنها خاطره‌های فراوانی از مرحوم احمد زارعی دارند. احمد زارعی در نوزدهم دی‌ماه 1372، بعد از تحمل روزهای سخت بیماری، جان به جان آفرین تسلیم کرد، اما پس از 18 سال، هنوز دوستان و هم‌رزمان او یادش را گرامی می‌دارند.

خواب احمد و آر پی جی خالی

علی آقاغفار، نویسنده، روزنامه‌نگار و سردبیر خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) که از دوستان و هم‌رزمان صمیمی احمد زارعی بوده است، یک خاطره شنیدنی از او دارد. آقاغفار می‌گوید: عملیات مرصاد بود. من، پشت فرمان بودم و احمد، کنار دستم نشسته بود. هر دو با لباس شخصی مأموریت می‌رفتیم. چون گفته بودند که منافقان در مسیر کمین می‌کنند. نیروهای ما هم برای اینکه کمین نخورند و با لباس مردم عادی شناخته شوند، از لباس نظامی استفاده نمی‌کردند.

در مسیر گیلانغرب بودیم. راه درازی تا مقصد داشتیم و شب قبل را نخواهید بودیم. احمد با زوزه آرام باد، چرت می‌زد و لوله ژ3 با پیشانی‌اش بازی می‌کرد. حتی در همان شرایط، آماده شلیک بود. دستش، گاهی به ماشه نزدیک می‌شد و من نگران بودم که مبادا اتفاقی بیفتد.

به یکی از قرارگاه‌های مسیر، نزدیک می‌شدیم. کامیونی پر از نیرو، جلوی قرارگاه ایستاده بود و درجا کار می‌کرد. نیروها یا در حال سوار شدن بودند یا در حال جابجایی در بار کامیون. یک جوان رزمنده هم داشت از توی مگسک آر پی جی خالی‌اش، کوه‌ها و صحرا را دید می‌زد. آر.پی.جی او می‌چرخید تا همه‌جا را مثل یک دیده‌بان از نظر بگذراند.

رزمنده جوان، چرخید و چرخید تا لوله سلاحش در امتداد جاده قرار گرفت. حالا ما در تیررس او بودیم. نگران این وضع نبودم، چون از همان دور پیدا بود که لوله آر.پی.جی خالی است. در این حین، چرت احمد پاره شد و سرش را از روی لوله ژ3 بلند کرد. تا نگاهش به کامیون پر از نیرو و جوان رزمنده افتاد که به سمت ما نشانه رفته بود. سلاحش را بلند کرد و در یک حالت ناهوشیاری به طرف جوان نشانه رفت. دستم را از فرمان رها کردم و لوله تفنگ احمد را گرفتم: «#171 احمد! زن، خودیه.» و بعد، جوان را دیدم که لبخند می‌زد. احمد می‌گفت: «#171 داد و بیداد تو نبود که مرا آرام کرد. وقتی لبخند جوان را دیدم، فهمیدم که این لبخند از جنس مهربانی‌های ماست. البته خدا خیلی رحم کرد ها!»

مهربانی 20 روز قبل از مرگ

زهرا هادی‌پور، همسر احمد زارعی از مهربانی این شاعر درد آشنا حتی در روزهای سخت و جانکاه بیماری سرطان می‌گوید: فقط پنج سال بعد از جنگ ماند. بیماری مهلک و جانکاه سرطان به همه بدنش چنگ انداخته بود. آخرین روزهای آذر سال 72 بود که برای انجام عمل جراحی آماده‌اش کرده بودند. حتی لوله‌ای زیر گلویش، تنفس را برایش سخت‌تر از قبل می‌کرد. نگران شدم. به دفتر پرستاری رفتم و سروصدا راه انداختم. با همان حالت نیمه هوشیار، آرام مرا صدا زد: «#171 زهرا!» برگشتم. لبخند می‌زد: «#171 چیه سروصدا می‌کنی؟»
#171: «آخه...»

#171: «عوض تشکرته؟ اینا برای من کلی زحمت کشیده‌ن، اون وقت تو داری سرشون داد می‌زنی؟»
شاید بعد از آن عمل سخت، بیش‌تر از 20 روز زنده نماند.

داستان ماهی خوردن زیر کولر گازی

ظاهر عبوسی داشت، چهره‌اش کویری بود و زیر آسمان بیرجند به دنیا آمده بود. دوستانش در معاونت فرهنگی یا بخش‌های تبلیغات سپاه می‌گویند که برخلاف چهره نامهربانش، روحیه‌ای ملایم و دلی پرعاطفه داشت. یکی از هم‌زمانش می‌گوید: « سال 65 یا 66 بود و گرمای مرداد بندرعباس، خیلی اذیت‌مان می‌کرد. ما برای شرکت در مانور شهادت به جنوب رفته بودیم که گفتند مانور 10 روز تأخیر افتاده است. چاره‌ای جز ماندن نبود. نمی‌توانستیم برگردیم و دوباره به بندرعباس برویم. به ما در سوله‌های آنجا جا دادند و چون خیلی گرم بود، در همان سوله‌ها زیر کولرهای گازی، شب و روزمان می‌گذشت. دوستی به نام احمد مصطفوی داشتیم که یکی از روزنامه‌نگاران آن زمان بود. او، خیلی با احمد شوخی داشت. یک بار گفت: «احمد آقا! شما اینجا زیر کولر نشسته‌ای، ماهی می‌خوری، معلوم نیست زن و بچه‌ات در تهران چه می‌کنند و چه می‌خورند.» او به قدری عاطفی بود که دست از غذا خوردن کشید و تا آخر مانور، حال و روز خوبی نداشت. دائم می‌خواست از خانواده‌اش خبر بگیرد.»

شعری برای جهان‌آرا

شعری که خواهید خواند به مناسبت سالگرد آزادسازی خرمشهر در اوایل دهه 70 سروده شده و احمد زارعی این شعر را به شهید محمد جهان‌آرا، فرمانده دلاور سپاه خرمشهر تقدیم کرده است:

شهیدم! محمد! برادر! منم
که در شهر خونین قدم می‌زنم

شهادت، همان شد که می‌خواستی
تو در خون نخفتی، که برخاستی

به مادر نگفتم شکوفا شدی
که احیا نمودی که احیا شدی

نگفتم که با سایه پیکار کرد
نگفتم که با تیر افطار کرد

نگفتم که جانی به چاک اوفتاد
نگفتم که کوهی به خاک اوفتاد

نگفتم که تن را ز سر باز کرد
که بالید و ناگاه پرواز کرد

بین شهر، چون ماست آینه‌وار
حماسی و زخمی ولی پایدار

اگر چند یک کوچه‌اش بی‌صفاست
اگرچه خیابانی از آن جداست

بین! شهر ما سرگذشت من است
حماسی و زخمی و رویین تن است

از آن رنگ خون رنگ خون شسته‌اند
ولی لاله‌ها سرخ از آن رسته‌اند

تو ای خصم، ای خصم باطل‌پرست
اگرچه تن من ز زخمت پر است

بزن تا سراپای من خون کنی
بزن تا تماشای مجنون کنی

بزن تا برآید زمن آفتاب
بزن تا شوم چون دعا مستجاب

رهایم مکن، در زمانی چنین
فنایم مکن در جهانی چنین

جهانی که حیوان بر او غالب است
جهانی که انسان در او غایب است

نه این رسم پیمان و آیین نبود
قرار این نبود، این نبود، این نبود

محمد! چرا وا نهادی مرا
شهیدم! چرا جا نهادی مرا

خدا در شکن این قفس وار تنگ
و یا صبر بخشا به من، صبر سنگ

خروشی به پهنای هفت آسمان
دمیده است در این گلو در زمان

خروشی که ترسم اگر برکشم
تو و خاک عالم در آذر کشم

منم اینکه فریاد من بی صداست
که زیبا و خاموش چون جبهه هاست

شهیدم! محمد! برادر! منم
چنین زخم آجین قدم می‌زنم

بین چاک خورده است پیشانی‌ام
بین زخم‌ها کرده زندانی‌ام

شهادت، همان شد که می‌خواستی
تو در خون نخفتی که برخاستی

تو کوچیدی از خویش، راحت شدی
زیارت نمودی، زیارت شدی

ولی من در این جبهه ناپدید
به هر لحظه صد بار گردم شهید